

انقلاب بهمن و مواضع رهبری حزب توده ایران

پیرامون ماهیت جنبش اخیر مردم ایران که به قیام بهمن ماه ۱۳۵۷ انجامید و همچنین درباره روند تحولی آن نظریات گوناگونی ابراز شده و تحلیل های چندی انتشار یافته است. مجموع این اظهارنظرها را بطور کلی و صرفنظر از اختلافاتی که در مورد علل رویدادها و جزئیات حوادث وجود دارد، میتوان به دو گروه عمده تقسیم نمود :

۱- گروهی که خصلت انقلابی جنبش و وقوع انقلاب رانفی میکنند.
۲- گروهی که برای جنبش سالهای ۱۳۵۶ - ۱۳۵۷ خصلت انقلابی قائل است و قیام بهمن ماه ۱۳۵۷ را یک انقلاب واقعی می شمارند. در میان گروه اول عده ای جنبش را مصنوعی تلقی کرده آنرا فاقد جنبه انقلابی میدانند و آن تحت عنوان "بلوای آخوندی" یا "بلوای خمینی" یاد میکنند و موفقیت آنرا نتیجه سستی و دودلی شاه و عدم قاطعیت حکومت کارد در برابر "بلوای آخوندی" و توطئه دولتهای غربی (آمریکا و انگلستان - هر دو با هم - به کمک آلمان غربی و فرانسه و غیره) می شمارند. جماعتی دیگر از این گروه بدان جهت وقوع انقلاب رانفی میکنند که حوادث بهمن ماه به تشکیل یک حکومت آخوندی و واپسگرا منجر شده است. اینان چنین استدلال میکنند که انقلاب ضرورتاً تحولی است در جهت ترقی اجتماعی و پیشرفت و لذا حرکتی که جامعه را به شرایط ادوار عقب افتاده بدوی برگرداند نمیتواند خصلت انقلابی داشته باشد.

گروه دوم نیز به شعب مختلف تقسیم میشوند، بدین قرار :

الف - هواداران حکومت مذهبی که رویدادهای جنبش اخیر را تحت عنوان "انقلاب اسلامی" توجیه میکنند. (۱)

۱- در دنبال این حمله اسکندری حملات دیگری نوشته ولی بعداً آنها را خط زده است. این حملات از قرار زیرند :

"از رژیم ولایت فقیه دفاع میکنند و همه اقدامات خمینی و دارودسته حاکم را توجیه نموده (بقیه) زیر نویس در صفحه بعد)

ب- گروه‌بندی‌ها، احزاب یا شخصیت‌هایی که رویدادهای سالهای ۱۳۵۶ - ۱۳۵۷ و قیام بهمن ماه ۱۳۵۷ را بمثابة انقلابی ضد امپریالیستی و دموکراتیک، بعنوان انقلاب ضد سلطنتی، ملی یا حتی مردمی می‌شمارند و بدلائل گوناگون برای آن اصالت انقلابی قائل هستند.

از میان گروه‌بندی‌ها، احزاب و شخصیت‌هایی که به اصالت انقلابی رویدادهای جنبش اخیر و قیام بهمن ماه اعتقاد دارند، برخی هنوز حکومت جمهوری اسلامی را انقلابی می‌شمارند و لیبی معتقدند که نفوذ "جناح راست"، هیئت حاکمه را به سوی اقدامات نادرست کشانده است لذا باید برای "تداوم انقلاب" کوشید و گمان می‌کنند از راه انتقاد سازنده می‌توانند انحرافات حکومت را اصلاح نمایند و رژیم را به سیاستی "واقعا انقلابی" سوق دهند.

جماعتی دیگر بر آنند که انقلاب بهمن ماه در نتیجه رهبری خمینی و حکومت روحانیان بنیادگرا از مسیر دموکراتیک خود منحرف شده و جنبه ارتجاعی و حتی ضد انقلابی یافته است و لذا باید در راه سرنگون ساختن این رژیم مبارزه نمود.

در مورد مسئولیت شخص خمینی در منحرف ساختن انقلاب از هدف‌های دموکراتیک نیز میان گروه‌ها اتفاق نظر نیست. برخی معتقدند که خمینی از ابتدا قصد اقدامات غیر دموکراتیک نداشته و انحراف انقلاب را نتیجه برخوردها و رفتارهای نادرست هواداران خمینی میدانند و یا نیروهای دیگر سیاسی از قبیل مجاهدین خلق و چریک‌ها و غیره را مسئول واکنش‌های خشونت‌بار، کشتارها، بازداشت‌ها و استقرار رژیم تروریستی میدانند.

(ادامه، زیرنویس از صفحه قبل) بر آن صحنه می‌گذارند.

ب- رهبری حزب توده، ایران و برخی دیگر از احزاب و گروه‌بندی‌های چپ‌گرا گروه‌ها یا احزابی که برای رژیم خمینی خطت ضد امپریالیستی قائل بوده و حتی تحت عنوان "خط امام" کوشیده‌اند برای این رژیم جنبه‌های "مردمی" و دموکراتیک کشف نمایند.

در مقابل اینان گروه‌ها و شخصیت‌های دیگری برآنند که شخص خمینی از ابتدا قصد تشکیل چنین حکومتی را داشته ولی مقاصد ارتجاعی خود را با کارانه پنهان ساخته و مرحله به مرحله نظریات خود را به کرسی نشانداده است. اینان عقیده دارند که در تمام حوادث عمده که به تشدید فشار و هجوم به نیروهای دموکراتیک انجامیده است شخص خمینی، خواه مستقیماً و خواه بطور غیرمستقیم، دخالت داشته و اقدامات ضد دموکراتیک بدستور شخص او انجام شده است.

از لحاظ پایه‌های طبقاتی جنبش نیز میان نیروهایی که بر اساس اسلوب مارکسیستی یا مسائل اجتماعی برخورد دارند (۱).

تحلیلی از انقلاب بهمن و سیاست گروه مسلط بر رهبری حزب توده^۲

ایران

برای آنکه بتوان به علل وقوع انقلاب بهمن ماه ۱۳۵۷ و روند تحولی آن پی برد ناچار باید به گذشته برگشت و اوضاع و احوالی را که موجب بحران رژیم سلطنت مطلقه و پیدایش وضع انقلابی در کشور ما گردید مورد توجه قرار داد. بنا بر این بدواً بطور خلاصه به بررسی موجبات پیدایش بحران رژیم محمد رضا شاه میپردازیم.

۱- از بحران رژیم سلطنت مطلقه تا پیدایش وضع انقلابی :

روند تمرکز قدرت دولتی در دست شاه که پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و بویژه پس از دستبردهای مکرر به قانون اساسی شتاب بی سابقه‌ای یافت در عین حال موجب تنگ شدن هرچه بیشتر پایه‌های اجتماعی رژیم گردید و سرانجام به انفراد کامل نظام شاهنشاهی انجامید.

۱- چنانکه ملاحظه میشود ایرج اسکندری نه تنها به "مواضع رهبری حزب توده در برابر انقلاب بهمن نمیرسد بلکه حتی موفق نمیشود که مقدمه^۲ آنرا هم به آخبرساند.

بررسی تحولات اقتصادی، اجتماعی و سیاسی کشور در جریان ده سال آخر سلطنت محمدرضا شاه آشکارا علل بحران رژیم سلطنت مطلقه را نشان میدهد. در واقع ویژگی های مرحله آخر تحول سیاست حکومت محمدرضا شاه نشان میدهد که رژیم حاکم بر میهن مادر تمام زمینه های داخلی و خارجی، جهات ارتجاعی سیاست خود را به مقیاس وسیعی تشدید نموده است. مختصات این مرحله از تحول را میتوان در نکات زیرین خلاصه نمود:

الف - تشدید سیاست درآمیزی و هم پیوندی اقتصاد کشور با سرمایه های انحصاری امپریالیستی و بکار بردن درآمد های هنگفت نفت بصورت سرمایه های بیگانه در اقتصاد کشور و جوش دادن هر چه بیشتر سرمایه های داخلی با جهان امپریالیسم و سرمایه داری انحصاری دولتی کشورهای بزرگ غربی .

ب - تشدید بی سابقه نظامی گری، تسلیحات عنان گسته، بیط همه جانبه، نیروهای مسلح

نظریات درباره انقلاب

- ۱- نفی انقلاب با ستناد حکومت آخوندی و واپسگرایی.
- ۲- توطئه خارجی ها (انگلستان، آمریکا، هردوبا هم و به کمک فرانسه و آلمان غربی و غیره که در کنفرانس گوادلوپ شرکت داشتند).
- ۳- سستی شاه و جلوگیری از اعمال فشار علت پیشرفت (بلوا).
- ۴- انقلاب واقعی روی داده است اما :
الف - از مسیر خود منحرف یافته .
ب - انقلاب هنوز ادامه دارد (تداوم انقلاب) .
ج - جناح راست و غیره انقلاب را از مسیر خود منحرف کرده اند .
د- خمینی از ابتدا قصد حکومت استبدادی نداشته ولی نیروهای دیگر از قبیل مجاهدین و چریک ها و غیره او را به اعمال فشار واداشته و رفته رفته استبداد محکم شده است .
ه- خمینی از ابتدا قصد چنین حکومتی نداشته منتها با تدبیر و مرحله به مرحله عمل کرده است و در تمام حوادث، خود او یا مستقیماً دخالت داشته و یا غیر مستقیم از آن استفاده کرده است .

۱- سه فاز انقلاب ایران :

الف- وضع انقلابی . از اواخر سال ۱۳۵۶ تا ۲۱ و ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ و تشکیل دولت موقت .

ب - قیام مسلح توده ها .

ج - عقب‌گرد بورژوازی داخلی ، توطئه‌های امپریالیستی برای خنثی و منحرف کردن انقلاب . ولایت فقیه و حکومت اسلامی . روپوش ارتجاعی ترین قشر بورژوازی داخلی ایران ، بورژوازی تجاری

از یاد مانده ها

زندگی سیاسی و اجتماعی نگارنده زمانی بیش از نیم قرن را در برمی گیرد و طبعاً "بارویدادهای مهمی از تاریخ کشور ما و وقایع بین المللی قرین است .

بسیاری ملاحظات اخلاقی و سیاسی همواره مرا از نوشتن خاطرات خود و از گردآوری نگهداری اسناد بازداشته اند . با خود اندیشیده بودم که اگر قرار باشد بنا بملاحظات معینی یک رشته مسائل مهم در پرده بماند و یا تحریف شود بهتر است چنین خاطراتی هرگز نگاشته نشود . ولی اکنون که اوضاع دیگری در کشور ما و در درون حزب توده، ایران پدید آمده و تحریف تاریخ جنبش کارگری ایران بصورت وسیله ای برای لجن مال کردن نهضت بطور کلی و حزب توده، ایران بالاخص برای کوچک کردن و یا مسکوت گذاشتن نقش دیگران بمنظور بزرگ جلوه دادن اقدامات خود و یک گروه بندی مشخص در آمده و از سوی دیگر آفتاب عمر من به لب بام رسیده است دریغ آمدم که یاد مانده ها را بر روی کاغذ نیاورم و بهمراه خود برای همیشه دفن کنم .

فاش شدن بسیاری از حقایق ضمن دروغ پردازیهای خفت بار نور الدین کیانوری و اعترافات عده ای از اعضاء گروه بندی حاکم بر رهبری حزب توده، ایران، نقض آشکار اصول عقیده ای و موازین

حزبی و اخلاقی از سوی اغلب اعضاء این گروه ، دیگرجائی برای استناد به انضباط حزبی در مورد پنهان سازی و سریت مسائل باقی نمیگذارد . بدینسان راه نگارش این خاطرات گشوده شده است . باشد که انتشار آن بمنزله هشدار آگاه کننده ای برای نسل آینده انقلابی کشور ما در برابر زودبیاوریها و نادرستی که ساخته و پرداخته تحویل میگردند و بدون بررسی پذیرفته می شوند ، تلقی گردد .

کوشیده ام در این نوشته زندگی سیاسی خود را به پنج دوره تقسیم کنم از اینقرار :

- ۱ - ایام کودکی و تحصیل
- ۲ - از بازگشت به ایران تا زندان
- ۳ - از تشکیل حزب توده ایران تا شکست جنبش آذربایجان
- ۴ - دوران مهاجرت
- ۵ - انقلاب بهمن و مهاجرت دوم من

ایام کودکی و تحصیل

محیط پرورش و آموزشی

اکنون که به دوران کودکی می‌اندیشم، هر قدر به عقب‌بر می‌گردم محیط زندگی بیادمانده خود را بطور عمده با انبوهی از مسائل سیاسی آمیخته می‌بینم. من یکساله بوده‌ام که پدرم یحیی میرزا اسکندری درگذشته است. البته خودنمی‌توانم چیزی از پدرم بیاد داشته باشم ولی از هنگامی که امکان خاطر اندوزی یافته‌ام همواره از مادرم، مادر بزرگم (جده پدری)، پدر پدرم (محسن میرزا اسکندری) و پدر مادرم (علی خان میرزا اسکندری)، از عموها، دایی‌ها، عمه‌ها و شاید کسان دیگر شنیده‌ام که پدرم در راه آزادی شهید شده، در زنجیر محمدعلیشاه در باغشاه بوده، از آزادیخواهان و مشروطه خواهان بنام بشمار می‌آمده، مرد با اطلاع و ناطق زبردستی بوده است و خلاصه علیه استبداد محمدعلی شاه برخاسته و جان خود را در این مبارزه باختهاست. مادر بزرگم (مادر پدرم) که همواره با آه و اندوه و نیز احترام فراوان از پدرم یاد می‌نمود، تعریف میکرد که روزی سیلاخوریها خانه ما را (خانه پدر بزرگ) محاصره کرده در پی اجرای دستور با زداشت پدرم و همچنین عمویم (سلیمان میرزا اسکندری) بودند که "جاسوسان مستبدین پنهانی آنها را دریافته و به باغشاه اطلاع داده بودند". پدرم و عمویم برای جلوگیری از ورود سیلاخوریها

بدرون خانه تصمیم گرفته اند که از خانه بیرون آیند و برای نجات خود بکوشند. بدین منظوریحیی میرزا عمه‌ء آخوندی را که برای تدریس عمه‌ها سرخانه می آمد (چون در آن زمان هنوز هیچ مدرسه‌ء دخترانه‌ای وجود نداشت) بسرگذاشته و عباوردای او را به تن کرده و با این هیئت بکوچه میزند. درسربازارچهء سنگلج بچه‌ها که آخوندی را با کراوات می بینند سروصدار راه انداخته فریاد میزنند: "انجیرو منجیرش کن - فکلی رازنجیرش کن"، رنود خیراندیش نیز سیلاخوریها را متوجه پدرم کرده و آنها نیز او را دستگیر نموده (۱)

از پدرم بود. وقتی بوسیله‌ء چهار نفر سیلاخوری دستگیر میشود از دست میپرسد برای چه او را دستگیر می کنند آنها میگویند ما نمی دانیم رئیس بما حکم کرده است. سلیمان میرزا می پرسد خوب رئیس شما از این بابت پولی هم به شما میدهد جواب منفی داده اند. آنگاه سلیمان میرزا گفته است ولی من ۲۵ تومان پول در جیب دارم اگر مرا بجای امنی ببرید آن پول را بشما خواهم داد سیلاخوریها که خود را مواجه با چنین وعده‌ای می بینند با هم شور کرده می گویند بشرط آنکه ساعت ولپاست را نیز بدهی. سلیمان میرزا قبول میکند و میگوید مرا اول بجائی برسانید تا لباسها را از تن درآورده بشما بدهم. آنها می پذیرند و او را به منزل پدر بزرگ مادری من (علی خان میرزا اسکندری) می برند و پس از گرفتن پول میروند. سلیمان میرزا هم در آن باغ که آنوقت خارج از شهر بود (جی و بریانک) تا سقوط محمدعلیشاه می ماند.

مادر بزرگ که زن مؤمنه‌ای بود و دائماً "سربه قرآن و حدیث داشت بی اعتنا به تبسم انکار آ میز پدر بزرگ (محسن میرزا اسکندری ملقب به کفیل الدوله)، که مرد تحصیل کرده و روشندلی بود با کمال تاءثر به سخن خود ادامه داده میگفت: میدانی چرا سلیمان میرزا نجات یافت و پدرت گیر افتاد؟ برای اینکه در حین خارج شدن از خانه عمویت قرآن آورد که هر دو ببوسند، پدرت با عجله‌ای که داشت اعتنائی نکرد و ردش ولی سلیمان میرزا قرآن

۱- چند کلمه خواننده نشده.

را گرفته و سه بار بوسید. بهمین جهت خدا او را نجات داد و لسی یحیی میرزابه باغشاه کشانده شد.

بنا بر قانون شرع جدیدی ولی قهری من بود و لذا از کودکی من تحت سرپرستی پدر بزرگم قرار داشته فقط هفته‌ای یکبار (شب‌های جمعه) مرا به خانه مادرمی بردند و فردای آنروز برمی گردانند. بهمین جهت خانه پدر بزرگ عمده محیط پرورش دوران کودکی من بود. این محیط یکدستی نبود. هم نماز و روزه و قرائت قرآن بطور طبیعی جریان داشت و هم ترقی خواهی و مبانی دانش جدید. تفسیرهای آزاد و حتی انتقاداتی (ولو سربسته) از جانب پدر بزرگ نسبت به روایات دینی مطرح می گردید و در میان "استغفرالله، استغفرالله" مادر بزرگ و بازخواست‌های خشم آلود وی موقتا "خاموش میگردید. مثلا "خوب بخاطر دارم که پدر بزرگ "بدبضای موسی" را بدینسان توضیح میداد که گویا موسی در غیبت‌های متعدد خود در کوه سینا به خاصیت شب چراغی گوگرد پی برده بود و با آلوده ساختن دستها و بغل خود به گوگرد چینی و انمودمی کرد که گویا معجزه‌ای در کار است. بدیهی است که این تفسیر مورد اعتراض مادر بزرگ بود و با برآشفتنی به پدر بزرگ پر خاش کنان می گفت: "آقا شما بجای آنکه بچه‌ها را بسوی دین تشویق نماید زمین‌های بیدینی را در آنها ایجاد می کنید". پدر بزرگ در مقابل او توریته مادر بزرگ (که در سراسر خانواده ما عنوان مطلق و منحصر شاهزاده خانم داشت) اضطراب را "سکوت می کرد و یا می خندید و می گفت بعکس می خواهم از لحاظ علمی درستی داستانهای مذهبی را توجیه نمایم. با وجود این نماز و روزه پدر بزرگ سر جای خود بوده و هر شب پس از نماز سوره‌ای قرآن را مطالعه می کرد و در عین حال تفسیر قرآن را نیز میخواند.

از لحاظ سیاسی نیز پیوسته مسائل جالبی مطرح می گردید که لا اقل از هفت ساگی ببعده در خاطره من ثبت گردیده است. با آنکه خویشاوندی نزدیک با خاندان سلطنتی قاجار و شجره خانواده اسکندری با عباس میرزای نایب السلطنه و فتحعلی شاه دایما "بدلائیل مختلفه گوشزد میشد و حتی گاه صحبت از حسین قلی خان قاجار (پدر فتحعلی شاه و برادر کهنتر آقا محمدخان) و میر محمد

حسن خان قاجار (نوه دختري شاه سلطان حسين صفوي) مي کشيد
معدلك مخالفت با استبداد ناصرالدين شاه بويژه با اقدامات ضد
مشروطه محمدعلي شاه (استبداد صغير) ونيز وقايع انقلاب مشروطه
در تهران وتبريز در زمرة مسائل بود كه غالباً "ميان عموها، جد
پدرى و مادري من كه هر دو فرزندان حاجى محمد طاهر ميرزا بودند
(مترجم كتابهاى سه تفنگدار و كنت دومونت كريستو و بسيارى
كتابهاى ديگر)، مورد گفتگو قرار ميگرفت و هريك ديده ها و شنيده
هاى خود و رويداهاى كه خود شاهد آن بوده ياشنيده بود حكايت
مي كرد و گوشه هاى از دوران سلطنت ناصرالدين شاه، مظفرالدين
شاه و انقلاب مشروطه را ياد آوري مي نمود. بهر حال مادر بزرگ
از كينه اى كه نسبت به محمدعلي شاه داشت بدون آنكه خود چيز
زيادى از امور سياسى بداند ضد سلطنت و "آزادى خواه" شده بود و
همواره محمدعلي شاه را محمدعلي ميرزا مي خواند.

بياد دارم روزى كه در عمارت بيرونى خانه پدر بزرگ با بچه هاى
ديگر قاپم شدنك بازي مي كردم و من براى پنهان شدن به زير
زمين عمارت بيرونى رفته بودم و در آنجا قطعات فلزى و جعبه هاى
متعددى مشاهده كردم كه نميفهميدم چيست و به چه كارى مي
خورد. شب از پدر بزرگ درباره آن اشياء سؤال كردم، او گفت
اينها اسباب چاپ است و متعلق به پدرتوست. بعدها دانستم كه
در زمان مشروطيت پدرم و عمويم سليمان ميرزا با اتفاق عده
ديگرى از آزادى خواهان در اينجا چاپخانه مخفى دائر كرده بودند
و روزنامه هاى چندينى (از جمله روزنامه حقوق) و شينامه و اعلاميه
و غيره عليه محمدعلي شاه چاپ كرده و منتشر مي ساختند.

در ابتدا مرا به مدرسه سپهر گذاشتند. مدرسه اى كه عمارت آن
(معروف به فرهنگ) با اعاناتى كه بوسيله سليمان ميرزا قبل
از جنگ جهانى اول جمع آوري شده بود ساخته شده بود. در اين
ديستان نيز مدير، ناظم و آموزگاران مرا همواره بعنوان "پسر
مرحوم يحيى ميرزا" مورد عنايت ويژه قرار مي دادند و در هر
 جشن يا رويداد فرهنگى، در حالى كه نقش سرود خواندن و دکلامه
کردن را بمن واگذار مي نمودند. در ابتدا اين مطلب را كه پدر من
جان خود را براى آزادى فدا نموده است با اشاره بمن گوشه زد

می کردند. بدیهی است که این خوددرمن غروری ایجاد می کرد و درعین حال دشمنی مرانسبت به پادشاهی (۱)
باری یکی از روزهای سال اول یادوم دبستان بود که عصر بهنگام بازگشت به خانه منظره نامعهودی خاطر مرا متوجه بخود ساخت. دریکطرف اطاق بزرگ کرسی دارعمویم سلیمان میرزا روی یک صندلی سربرهنه نشسته بود و در گوشه های دیگر اطاق پدر بزرگ و مادر بزرگ و عمه های من همه با چشمانی گریان دیده می شدند. برای من علت این تاء شرم معلوم نبود ولی چون همه را گریان دیدم من نیز نشستم و اشک ریختم. در این اثنا عموی کوچکترم عیسی میرزا وارد شد و او نیز قیافه ای گرفته داشت. پس از سلام و احوالپرسی معمولی روبه برادرش سلیمان میرزا کرده گفت: "خوب آقا داداش تصمیم برای کی گرفته اید؟" سلیمان میرزا گفت برای همین امشب ساعت ده. یکباره باز همه بگریه افتادند و من نیز که از این گفتگو چیزی نمیفهمیدم با دیگران در اشک ریختن همکاری داشتم. عیسی میرزا می گفت آقا داداش من شمارا تنها نمی گذارم هم اکنون میروم و تا یکساعت دیگر بر میگردم. سلیمان میرزا ظاهرا "با این مسئله موافقت نداشت و می خواست بلکه برادرش را منصرف نماید ولی وی گوش بدی کار نبود و سرانجام برخاست و رفت. هنوز یکساعت نگذشته بود که بالباس شهری برگشت (عموی کوچکترم عیسی میرزا در آن بهنگام افسر نظمیه بود که به سرپرستی سوئدی ها اداره می شد). همه عموها را با چشم گریان تا در خانه مشایعت کردند مراسم وداع انجام گرفت و هر دو عمو رفتند و تا چند سال دیگر آنها را ندیدم. بعدها دانستم که سلیمان میرزا بهنگام جنگ اول جهانی برای جلوگیری از پیوستن قوای نظامی روس و انگلیس، که بی طرفی رسمی ایران را نقض کرده و از دوسو وارد خاک کشور ما شده بودند، در راه س حزب دموکرات، نهضت تاریخی معروف به مهاجرت را سازمان داده همه میهن پرستان را فراخوانده بود که به نیروهای دموکرات و جنبش مقاومت ملی بپیوندند. این جنبش مقاومت ملی نه تنها بسیاری از ملیون

۱- یک سطر خوانده نشد.

و دموکراتهای ایران را در بر میگرفت بلکه ۱۲ هزار نفر از ژاندارمری کل کشور به آن پیوسته بودند و نیز شامل برخی از عشا یرمیهن پرست غرب کشور نیز بود. این نیروی مقاومت که مدت دو سال از بهم پیوستن قوای انگلیس و روس جلوگیری نموده بود سرانجام در برابر نیروهای نظامی دودولت بزرگ تاب نیاورد و متفرق شد. جماعتی از آنان به ترکیه پناه بردند ولی سلیمان میرزا برای جمع آوری نیرو و ادارهٔ مقاومت به ایل سنجابی رفت تا از سران آن که در زمرهٔ آزادیخواهان بنام بشمار میرفتند استمداد نماید ولی در دام محاصرهٔ قوای انگلیس افتاد و با برادرش اسیر شد و بعد از چندی به هندوستان منتقل شدند و تا سال ۱۹۲۱ هنوز اجازهٔ مراجعت به ایران را نیافته بودند. البته این مطالب در زمرهٔ خاطرات من نیست و من فقط آنگاه از جریان آن آگاه شدم که عموها از اسارت نجات یافته به ایران برگشته بودند. آنچه بیاد من مانده اینست که روزی مرحوم فضل الله بهرامی (شوهر عمهٔ من) مرا به همراه منوچهر حاتمسی (اسکندری) با اتومبیل تا نقطه‌ای از راه قزوین که نام آنرا بخاطرندارم برای استقبال از عموها برد. مردم بسیاری به استقبال سلیمان میرزا رفته بودند و چنانکه روزنامه‌ها نوشته بودند در تمام مسیر حرکت از همدان تا تهران همه جا مردم از هردو برادر پیشوازشایسته‌ای نموده بودند. ما عموها را در اتومبیل خود جای داده متفقا "به خانهٔ پدر بزرگ آوردیم. مهاجرت تاریخی برای من از این موقع مفهوم معینی بدست آورده بود و دربارهٔ آن مرتبا "عموها را سؤال پیچ می کردم. عیسی میرزا بیشتر در اینباره حاضر به گفتگو بود و آنچه دربارهٔ واقعهٔ ایل سنجابی و اسارت دو عموی خود میدانم از او شنیده‌ام. بطوریکه او تعریف میکرد پس از دستگیری عموها مقامات نظامی انگلستان، دادگاه صحرائی تشکیل داده و سلیمان میرزا را بجرم مقابلهٔ مسلح با نیروهای انگلستان در زمان جنگ محاکمه نموده‌اند. در این دادگاه نظامی سرپرسی کاکس معروف شرکت داشته و وظیفهٔ مترجم را نیز عهده‌دار بوده‌است. سلیمان میرزا هیچگونه پاسخی به سئوالات ژنرال رئیس دادگاه نمیدهد و سکوت اختیار می کند.

سرپرسی کاکس میگوید معلوم میشود حضرت والا فقط در مجلس مسی توانید داد سخن بدهید ولی هنگامیکه خود را در برابر محکمه صالحه میبینید جرات حرف زدن ندارید، سلیمان میرزا میگوید من صلاحیتی برای این محکمه نمی بینم که جوابی در برابر سئوالات آن بدهم. شما همه نیروهای بیگانه هستید که کشور ما را اشغال نموده و بخود اجازه میدهید که در اینجا محکمه تشکیل داده و ایرانیان را محاکمه کنید. من نمیخواهم با پاسخ های خود به محکمه غیر قانونی شما صورت قانونی بدهم، وقتی مطالب برای ژنرال رئیس دادگاه نظامی ترجمه میشود وی شرحی درباره صلاحیت دادگاه نظامی صحرائی طبق قوانین انگلستان میدهد. سلیمان میرزا میگوید حتی طبق قوانین انگلیس شما حق محاکمه مراندارید زیرا اولاً من وکیل مجلس هستم و بنا بر قانون ایران و انگلستان نماینده مجلس مصونیت دارد و کسی حق ندارد تا هنگامی که از او سلب مصونیت نشده وی را به محکمه جلب نماید و از سوی دیگر بنا بر قوانین انگلستان هم شما حق ندارید مرا در این دادگاه محاکمه کنید. ژنرال با تعجب میپرسد مطابق کدام قانون؟ سلیمان میرزا جواب میدهد همان قانونی که طبق آن لردها و شاهزادگان هر جرمی مرتکب شده باشند باید در مجلس لردها، که همقطاران آنها نشسته اند محاکمه شوند، سرپرسی کاکس فوراً گفت پس استعفای حضرت اقدس والا از شاهزادگی ساختگی بوده است؟ سلیمان میرزا جواب میدهد من در برابر ملت ایران از شاهزادگی استعفا کرده ام ولی نه در برابر بیگانگان. محاکمه شاهزادگان باید در مجلس لردها انجام گیرد نه در محکمه صحرائی غیر قانونی در خاک کشور دیگر.

عیسی میرزا میگفت پس از آنکه مطالب برای رئیس دادگاه ترجمه شدوی پس از مشورت با افسران دیگر انگلیسی راء ی دادگاه را دائر به حبس ابد برای سلیمان میرزا علام نمود. سلیمان میرزا با خونسردی راء ی دادگاه را شنید و چیزی نگفت. آنگاه سرپرسی کاکس روبه سلیمان میرزا کرده و گفته است شما باید از ریاست دادگاه تشکر کنید زیرا مستحق مجازات اعدام بوده اید ولی وی آن را به حبس ابد تبدیل نموده است. سلیمان میرزا میگوید هیچ

تشکری ندارد زیرا یک حکم غیرقانونی را با حکم غیرقانونی دیگری عوض کرده‌اید.

در غیاب سلیمان میرزا و برادرش رویدادهای مهمی ایران را تکان داده بود. آنچه از زمان کودکی بخاطر من مانده بطور عمده اسامی میرزا کوچک خان، خیابانی و کلنل محمد تقی خان و شرکت در تظاهراتی بود که از سوی دبستان ترتیب داده شده و در میدان توپخانه در برابر تلگرافخانه (که در آن هنگام در دست انگلیسها بود) دست به تظاهرات زده بودند. برای چه؟ بر من معلوم نبود فقط گفته میشد که ما ضد قرارداد هستیم و ما هم بدون چون و چرا آنرا پذیرفته و با بزرگسالان همصدا شده بودیم. دیگر از رویداد هائی که از زمان کودکی بیاد مانده کودتای اسفند ۱۲۹۹ است. آنوقت سیزده سال داشتم و تازه سال اول متوسطه را در دارالفنون می گذراندم. بخاطر دارم شبی زیر کرسی خوابیده بودم یکبار صدای ترکش توپها مرا از خواب بیدار کرد. دیدم پدر بزرگ بیدار شده و نشسته است. پرسیدم چه خبر است گفت چیزی نیست بخواب. من که شنیده بودم بلشویکها از رشت به تهران می آیند گفتم آیا اینها بلشویکها هستند؟ پدر بزرگ گفت بخواب این حرفهای نامربوط چیست که میزنی. فردای آنروز خبر آوردند که سیدضیاءالدین کودتا کرده و نخست وزیر شده است و قزاقهای حکومت نظامی اعلام کرده‌اند. وقتی روز بعد به مدرسه رفتیم اعلاناتی بدرو دیوار چسبانده بودند که عنوان یکی از آنها "حکم میکنم" و عنوان دیگرش "هم وطنان" بود. از آنروز به بعد بچه‌ها در کوچه‌ها این شعر را میخواندند:

هموطنان حکم میکنم شهر نظامی شده

آقا سید ضیاء تازه کلاهی شده

پدر بزرگ که تازه از خبر آزادی دوپسر خود از بند دولت انگلستان شاد و خندان شده بود و منتظر ورود آنها به تهران بود هنگامی که دید سیدضیاءالدین مدیر روزنامه "رعد و کس" که به انگلوفیلی معروف خاص و عام بود نخست وزیر شده و یکنفر میرپنج قزاق بنام رضا خان شصت تیریا رضا خان ماکسیم تظاهراتی و دیکتاتوری و قلدری می کند وعده‌ای از افراد سرشناس از قبیل نصرت الدوله

وزیر خارجه قرار داد، پدرش فرمانفرما، قوام السلطنه برادر و ثوق الدوله والی خراسان و غیره بحکم سیدضیاء الدین بوسیله ماء مورین رضاخان بازداشت شده اند نامه ای به سیدضیاء الدین نوشته درباره پسرانش استفسار نمود که آیا میتوانند آزادانه به تهران بیایند. در جواب وی سیدضیاء نوشته بود "بہتر است فعلا" ایشان از آمدن به تهران خودداری نمایند و در ہمدان بمانند تا تکلیف قطعی معلوم شود". این نامہ را بمحض وصول پدربزرگ در حضور مادربزرگ و عمہ ہا خواندومن نیز از مضمون آن مطلع شدم. همانروز تلگرافا "مراتب بہ سلیمان میرزا و عیسی میرزا کہ در صد آمدن بہ تهران بودند اطلاع دادہ شد و ضمنا" مبلغی ہم پول حوالہ تلگرافی فرستادہ شد کہ گذران آن دو تا مین شود. اگرچہ بنا بہ گفتہ عیسی میرزا وضع آنها طوری بود کہ نہ از لحاظ مسکن ونہ از نظر خوراک در مضیقہ نبودند و افراد سرشناس حزب دموکرات کہ سلیمان میرزا را رہبر خود تلقی میکردند از هیچ کمکی مضایقہ نداشتند.

باری سلیمان میرزا ہمراہ خود دونفر مهمان آورده بود کہ یکی از آنها کریم سنجابی و دیگری فریدون امینی (پسر وکیل الرعایای کرمانشاہی) بود. بطوریکہ توضیح میدادند این ہردو بنا بہ توصیه اولیاء خود تحت سرپرستی سلیمان میرزا بہ تهران فرستادہ می شدند کہ تحصیل متوسطہ و عالی خود را در این شہر انجام دهند (در آنہنگام در کرمانشاہ مدرسہ متوسطہ نبود یا اگر بود معلم نداشت و ناقص بود). معلوم است کہ بلافاصلہ میان این دو نفر ومن نوعی دوستی و ہمبستگی برقرار شد. البتہ آن ہردو از من بزرگتر بودند ولی وجود سلیمان میرزا و احترام عمیق نسبت با و ما را بہم نزدیک نمودہ بود. کریم سنجابی پس از مدت کوتاہی خانہ ای اجارہ کرد و از منزل عمو رفت ولی فریدون امینی گمان میکنم بیش از یکسال در حیاط بیرونی خانہ سلیمان میرزا منزل داشت. مقصود از ذکر این مطلب اینست کہ سلیمان میرزا تصمیم گرفت کہ ہر سہ نفر ما بہ مدرسہ علوم سیاسی برویم و تحت نظر زندہ نام علی اکبر دہخدا کہ مدیریت مدرسہ را عہدہ دار بود "تحصیلات متوسطہ و عالی" را با تمام برسانیم.

من که از سال اول دارالفنون چندان رضایتی نداشتم با کمال میل این پیشنهاد را پذیرفته و دوباره در سال اول مدرسه علوم سیاسی ثبت نام کردم. مدرسه سیاسی تهران در آن زمان خود به منزله یکی از مراکز مباحثات سیاسی بود و اولیاء مدرسه بویژه شخصی دехدا این گرایش دانشجویان را که ناشی از محیط جوشان جامعه ایران در آن زمان بود غیرمستقیم تشویق می نمود.

حوادث انقلابی گیلان، آذربایجان و خراسان و بویژه جنبش عظیم ضد امپریالیستی که متعاقب قرارداد ۱۹۱۹ سراسر ایران را فرا گرفت از یکسو و پیروزی انقلاب اکتبر، واژگون شدن حکومت امپریالیستی و استبدادی تزارها، پیام برادرانه، لنین و لنین هم، قراردادهای تحمیلی حکومت تزاری روسیه از سوی دیگر، مهر و نشان خود را در مجموع اوضاع اجتماعی و سیاسی ایران بجسای گذاشته بود. بهمین سبب کودتای ۱۲۹۹ هنوز توفیق نیافته بود آزادیهای مصرح در قانون اساسی را یکباره زیر پا گذارد. اگرچه گاه بگاه روزنامه نگار یا مخالفی را می گرفتند و در قزاقخانه شلاق میزدند ولی با وجود این روزنامه ها آزادانه منتشر می شدند و احمدشاه هم که از توطئه های رضاخان و حامیان بیگانسه وی آگاه بود و نیز در لندن با ستناد قانون اساسی که شاه را از مسئولیت مبری می نمود از تاءئید قرارداد ۱۹۱۹ سرباز زده بود تشکیل مجلس شورای ملی را بهترین وسیله برای مقابله با نقشه دیکتاتوری رضاخان و خنثی ساختن فشاری می شمرد که از سوی دولت انگلیس در غیاب مجلس بر وی شخصاً و اعمال میشد.

واژگون شدن حکومت تزاری و استقرار دولت سوسیالیستی در روسیه چنان شور و هیجانی در میان مردم میهن پرست ایران بوجود آورده بود که وصف آن در این نوشته نمی گنجد. این اوضاع و احوال بسیاری از جوانان ایرانی و از آنجمله مرانا خود آگاه به سوی سوسیالیسم می کشاند. من بدون آنکه چیزی از تئوری انقلاب اجتماعی بدانم بی آنکه کمترین اطلاعی از نهضت سوسیالیستی جهان و تاریخ جنبش کارگری داشته باشم، بسی اختیار خود را مجذوب آن میدیدم. از مارکس و لنین جز نام چیزی نمی شناختم. عکس لنین را که یکی از جراید آن زمان (روزنامه

نا هید) در یک صفحه بزرگ انتشار داده بود بریده و در بالای اطاق خود کوبیده بودم و بدون آنکه کوچکترین اطلاعی از نظریات او داشته باشم خود را پیرو وی می‌شمردم! بی‌ادبانه در آن زمان زنده یاد فرخی یزدی که روزنامه طوفان را منتشر می‌کرد، در اداره روزنامه‌اش واقع در خیابان لاله‌زار تا بلوهای رنگی متعددی از مارکس، انگلس و لنین آویزان کرده بود و با مقالات انتقادی تندی که انتشار میداد می‌خواست روزنامه طوفان را بمشابه نمایند، چپ‌ترین جناح جنبش انقلابی در ایران در آورد ولی روزنامه‌های چپ کم نبودند و بازار روزنامه‌نگاری فقط با مقالات تند و انقلابی مشتری داشت.

فراموش نمی‌کنم روزی را که زنده یاد میرزاده عشقی با دانشجویان مدرسه سیاسی تماس گرفته می‌گفت می‌خواهم حزب "سوسیالیست جوان" تاسیس کنم شما هم در جلسهای که فردا در دفتر روزنامه قرن بیستم منعقد خواهد شد حاضر شوید. من شخصاً با برخی دیگر از هم شاگردیها با شور و شعف این تصمیم را استقبال کرده در بالاخانه روزنامه اجتماع کردیم ولی پس از یکی دو ساعت معلوم شد غیر از ما فقط یکی دو نفر از کارکنان روزنامه قرن بیستم حضور یافته‌اند و لذا جلسه گشایش حزب سوسیالیست جوان سرنگرفت.

افزون بر این تحت تاء شیرانقلاب اکثر و از سوی دیگر نظر به انشعاباتی که در غیاب سلیمان میرزا و دیگر رهبران حزب در سازمان حزب دموکرات بوجود آمده بود و علاوه بر گروههای تشکیلی و ضد تشکیلی، آنها که سلیمان میرزا و یارانش را رها کرده در کابینه خیالی که بهنگام جنگ تحت رهبری نظام السلطنه مافی و دولت عثمانی و آلمان تشکیل شده بود و کسانی از قبیل مدرس در آن شرکت داشتند (مدرس بعنوان وزیر عدلیه) دیگر از حزب دموکرات خارج شده راه دیگری در پیش گرفته بودند، دموکرات‌هایی که سلیمان میرزا رهبرانها شمرده میشد و کسانی چون میرزا طاهر تنکابنی، مساوات و سید جلیل اردبیلی در رأس آنها قرار داشتند تصمیم گرفتند که حزب اجتماع را بوجود آورند. مرامنامه این حزب، تا آنجا که من از یکبار خواندن اتفاقی آن

بیاد دارم "تبدیل تملکات خصوصی به تملکات عمومی" و یک سلسله اصطلاحات اجتماعی بود که اهم آنها بیمه کارگری، تقلیل ساعات کار، تعطیل هفتگی و سالیانه و واگذاری زمین به دهقانان بسی بضاعت و غیره بشمار میرفت. در عین حال حزب اجتماعیهون مواضع سیاسی حزب دموکرات، یعنی مبارزه در راه استقلال ملی و آزادی را همچنان نگاه داشته بود. ائتلاف با گروه سید محمد صادق طباطبائی موجب شد که حزب عنوان "اجتماعیهون - عامیون" یعنی (سوسیال - دموکرات) یا بدو این نام سازمانی که سید محمد صادق طباطبائی رئیس گروه از طرف رضا خان (که دیگر لقب سردار سپه یافته و نخست وزیر بود)، ماء موریت سفارت ترکیه را نیافته بود باقی بود و سپس حزب اجتماعیهون نام خود را از عامیون جدا ساخت و تا آغاز سلطنت رضا شاه فعالیت علنی داشت.

باری گشایش مجلس چهارم که انتخابات آن پیش از کودتا انجام شده بود، بخودی خود برای نیروهای ملی و آزادیخواه کامیابی مهمی بشمار میرفت. اگرچه اکثریت مجلس چهارم از نمایندگان زمین داران بزرگ و دیگر شخصیت های روحانی و غیر روحانی متمایل بسیاست انگلستان ترکیب یافته بود و کسانی از قبیل نصرت الدوله فیروز (پسر فرمانفرما و وزیر خارجه، قرار داد ۱۹۱۹) سردار معظم خراسانی (تیمورتاش)، معتمد السلطنه، محمدولی میرزا فرمانفرمایان، تدین، سلطان العلماء، مدرس و غیره در آن عضویت داشتند، معذک وجود عده ای از اعضاء بنام حزب دموکرات و شخصیت هایی مانند سلیمان میرزا اسکندری، میرزا طاهر تنکابنی، مساوات، سید جلیل اردبیلی، میرزا شهاب کرمانی در این مجلس و محبوبیت فوق العاده که بویژه سلیمان میرزا، نظر به شرکت فعالش در انقلاب مشروطه و اقداماتش از دوره دوم مجلس (که بجای پدر نگارنده به نمایندگی تهران انتخاب شده بود) ببعد و در ایام جنگ و دوران اسارتش در هندوستان در میان مردم کسب کرده بود به این اقلیت اجازه میداد که نقش چپ ملی و دموکراتیک را با موفقیت انجام دهد و گاه در زد و خورد های پارلمانی کامیاب گردد.

بدیهی است که این رویدادها و زد و خورد های پارلمانی در

دانشجویان مدرسه، علوم سیاسی مؤثر بود و همواره مباحثاتی بر می‌انگیخت که بیشتر جنبه احساسی داشت. مذاکرات، زد و خوردهای مجلس و تظاهرات مردم بیش از پیش توجه مرا بخود جلب میکرد و غالباً "از کارتهائی که در اختیار عمومی من به عنوان نماینده مجلس بود و اجازه ورود به تالار جلسات مجلس می‌داد استفاده کرده و در جلسات مهم و جنجالی حاضر میشدم. نطق‌های مهم سلیمان میرزا از جمله مخالفت با اعتبارنامه نصرت الدوله فیروز بعنوان عاقد قرارداد، و مخالفت وی با دولت قوام السلطنه و برخی استیضاحات و سئوالاتی که بنمایندگی فراکسیون اقلیت مطرح می‌نمود هنوز تا حدودی در ذهن من مانده است.

سلیمان میرزا با استفاده وسیع از احکام مذهبی و غالباً "بنا استناد به نهج البلاغه دهان مخالفین خود از جمله مدرس، سلطان العلماء و غیره را می‌بست. ولی با وجود این تحریکات علیه او از طرف ارتجاع آنکلو فیل سرکردگی مدرس رفته رفته بصورت تکفیر درمی‌آمد. سندی منتشر کردند که گویا چند نفر از علمای نجف و مراجع تقلید سلیمان میرزا را تکفیر نموده اند ولی بعداً معلوم شد که سند از بیخ جعل است و فقط برای خراب کردن وجهه او در میان مردم و بازاریان ساخته شده است.

در اشعاری که عشقی بمناسبت پایان دوره چهارم مجلس سروده است به این تکفیر اشاره کرده میگوید: "تکفیر سلیمان نمازی و دعائی؟ ملت به کجائی؟ در بیستمین قرن سپس حربه تکفیر!" و نیز درباره برخی دیگر از چهره‌های مهم مجلس اشعاری سروده است که در واقع بازتابی از قضاوت عمومی ملیون و آزادخواهان آن عصر بشمار می‌رود.

علاقه مفراطی داشتم که در تظاهرات مردم حضور بهم برسانم. البته ناخودآگاه و چشم بسته هوادار حزب اجتماع و مخالف اکثریت بودم و لذا در اجتماعاتی شرکت می‌کردم که علیه ارتجاع تظاهر می‌شد. در واقع آن زمان خیابان در دست دو گروه اقلیت و اکثریت مجلس بود و بازار نیز به دو دسته تقسیم شده بود: هواداران مدرس، قوام السلطنه، نصرت الدوله و غیره و طرفداران سلیمان میرزا و اقلیت مجلس. چندانکه از این نمایشها را بخاطر دارم که

آخرین آن مربوط به دوره پنجم مجلس وزمان نخست وزیری رضا خان (سردار سپه) است. اگرچه این تظاهرات همواره کم و بیش همراه با برخوردهائی با پلیس بود ولی چون در برابر مجلس انجام میگرفت و رئیس وقت مجلس، مؤتمن الملک (پیرنیا) در مورد تظاهراتی که در برابر یاد در درون عمارت مجلس انجام میگرفت اجازه مداخله نمی داد و چون خود نفیاً "آریستوکراتی لیبرال و هوادار مشروطیت و آزادیهای مصرح در قانون اساسی بود، شهربانی جرات نمی کرد با مداخلات مستقیم خود مانع نمایشها گردد. ولی آخرین نمایش مهمی که بیاد من مانده و خود در آن حضور داشته ام نمایش بزرگی است که از سوی مدرس و وابستگان به اقلیت دوره پنجم، یعنی فراکسیون ۱۴ نفری (مدرس، ملک الشعراء بهار)، برای پشتیبانی از استیضاحی که همان روز باید از سردار سپه می شد سازمان داده شده بود. با اینکه سلیمان میرزا آنروز از دادن بلیط ورودی بمن امتناع کرده بود و میگفت امکان برخوردهائی هست و لذا بهتر است از حضور در مجلس خودداری نمائی من بکک دائی خود عباس اسکندری که آنزمان با سمت صاحب امتیاز و سردبیر روزنامه سیاست می توانست نه تنها خود به مجلس وارد شود بلکه اشخاصی را بعنوان همکار روزنامه نیز همراه خود بیاورد، توانستم وارد عمارت بهارستان شوم. این نمایش عظیمی بود. مردم با شعارهای گوناگون نه تنها تمام میدان جلوی بهارستان نفوذ نموده بودند. عده ای شعارهائی از این قبیل "ما جمهوری نمیخواهیم اسلام میخواهیم" روی پلاکتها نوشته همراه آورده بودند. برخی دیگر از شعارها مستقیم و غیر مستقیم علیه شخص رضا خان و قلدریهای او و ماء مورانش بود. من در میان جمعیت در درون مجلس بودم و به صحبتها گوش می دادم یکی میگفت: "اگر جلوی این رضا قلدر را نگیریم بزودی مجلس تعطیل خواهد شد و سرتما علمای و بزرگان را زیر آب خواهند کرد." دیگری میگفت: "این مرد اصلاً بابی است و با اسلام طرفدار است" یکی دیگر میگفت: "نه بابا آخر این آدم در روضه خوانی ها و سینه زنیها شرکت می کند و حتی خودش گل به تن میمالد و سینه میزند این چه جور بابی است؟" نفر اول جواب داد: "اینها برای فریب

مردم است والا چرا میخواهد رئیس جمهور بشود و ایران را مثل ترکیه نماید؟" من به این گفتگوها گوش میدادم و از مخالفت مردم با سردار سپه معنا "راضی و خورسند بودم. من سرگرم گوش دادن به این گفتگوها بودم که یکباره دیدم مردم بهم فشار می آورند و از هر طرف متوجه درهای خروجی مجلس شده اند. جمعیت مرا می برد. از کسی سؤال کردم چه خبر است؟ گفت یارو وارد مجلس شده است. گفتم خوب چه میشود برای جواب استیضاح حاضر شده است. گفتم: "آخرید مصب خودش میزند و پیه سربازها هم دستور حمله به مردم داده است" یکی دیگر گفت بهنگام ورود سردار سپه بمجلس برخی از تظاهرکنندگان آجر و سنگ بسوی او پرتاب کرده اند و او هم برآشفته و دستور حمله به مردم و تخلیه قهرا میز بهارستان را داده است. بهر حال من بسوی یکی از درهای آخر باغ رانده شدم و با اینکه سربازان با ته تفنگ مردم را میزدند نمی دانم چگونه از در بی آسیب خارج شدم. بلافاصله درشکهای گرفته بتاخت بخانه رفتم تا نوبت خبرها را من برای پدر بزرگ و دیگران برده باشم. بعداً شنیدم که عده ای کشته و جماعت بسیاری زخمی شده اند و روز بعد یار بار کفش و گیوه کسانی که در حین فرار جا گذاشته بودند از مجلس بیخارج برده اند. از قراریکه عمویم روز پس از این واقعه برای پدر بزرگ تعریف می کرد، مؤتمن الملک سخت برآشفته و سردار سپه را مورد عتاب و بازخواست قرار داده بود و بوی گفته بود مجلس خانه ملت است و من بعنوان رئیس مجلس مسئول آن هستم شما در خارج حکومت دارید و نمیتوانید هر دستوری بخواهید به سربازان و ما موریین بدهید ولی در محوطه مجلس حکم با من است و سربازان و افسرانمی که در اینجا بصورت گارد مجلس کار میکنند زیر فرمان من هستند. می گفتند مؤتمن الملک حتی تهدید کرده بود که فوراً "جلسه علنی را تشکیل داده و حکم بازداشت سردار سپه را بتصویب مجلس برساند ولی وکلای از قبیل تدین و دیگران از این اقدام جلوگیری کرده اند. بهر حال فردای همان روز سردار سپه از تهران خارج شده بصورت قهر به رودهند، ملکی که اخیراً در راه دماوند بدست آورده بود می رود. احتمال یک کودتای دیگر و

مداخله امرای ارتش به پشتیبانی و اشاره رئیس خودمجلس را وادار می نمود هیئتی را به روده‌ند روانه کرده از سردار سپه استمالت نموده خواهش کند دوباره به تهران برگردد.

باید اعتراف کنم که در مورد رضا خان (سردار سپه) در معرض تاء شیر دونوع ارزیابی مختلف قرار داشتیم. از سوئی عموی من (سلیمان میرزا) بگمان اینکه سردار سپه عنصر ملی و جمهوریخواه است و در نظر دارد اصلاحات اقتصادی و اجتماعی ترقیخواهانهای انجام دهد و در کابینه او با سمت وزیر فرهنگ شرکت نماید، عملی که با وجود استعفاء او از وزارت و مخالفتی که در مجلس مؤسسان با سلطنت رضا خان نموده بود، آشکارا بزبان محبوبیت او در میان بازاریان و طبقات متوسط شهری تمام شد. از سوی دیگر دای من (عباس اسکندری) مدیر روزنامه سیاست با اقلیت مجلس (به قیادت مدرس) در ارتباط بود و سردار سپه را مردی ارتجاعی و ضد ملی می دانست و به پشتیبانی دربار قاجار و وعده‌های از محافل مذهبی و ملی برای برانداختن دولت سردار سپه می کوشید.

از آنجا که محیط پرورشی و آموزشی که من در آن قرار داشتم مرا ناخودآگاه بصورت یک دموکرات درآورده بود اصولاً "از زورگوئی، قلدری و دیکتاتوری منزجر بودم و لذا چون اقدامات خودسرانه سردار سپه با طبع دموکرات منس من سازش نداشت در این مورد به سوی نظریات دای خودگرایش داشتم. گمان می‌کنم سلیمان میرزا خود این واقعیت را بزودی دریافته بود (چنانکه بعدها می‌گفت شرکت در کابینه سردار سپه را اشتباه می‌شمرد و معتقد بود که سیاست دولت شوروی نیز مبنی بر پشتیبانی از دولت سردار سپه نه تنها بسیاری از دموکراتهای انقلابی و سوسیالیست را به اشتباه انداخت بلکه حزب کمونیست ایران را نیز همراه ساخت) از همین رو هیچگاه در صدد بر نیامد که مرا بسود سیاستی که حزب اجتماع‌یون و خودا و پیش گرفته بودند متقاعد سازد. ولی از آنجا که بسیاری از مرتجعین سرشناس آن موقع از قبیل شاهزاده فرمانفرما، قوام السلطنه، نصرت الدوله فیروز تیمورتاش، محمدولی میرزا فرمانفرمائیان و روحانیانی چون مدرس، سلطان العلماء و حاج آقا جمال وغیره، در صف مخالفین سردار سپه قرار

داشتند تحلیل جریان برای من دشوار میشد و نمیتوانستم این نعل وارونه سیاست بازان عصر و بیگانگانی را که الهام بخش آنان بود درک کنم. بنابراین عملاً هم مقابل نظرعمو وهم درصاف مخالف دانی خود قرار گرفته بودم و اطمینان محکمی هم به قضاوت خود در مورد سردار سپه نداشتم زیرا عده‌ای از روشنفکران جوان آن زمان مانند عباس اقبال آشتیانی، سعید نفیسی، عارف اقدامات او را در ایجاد ارتش واحد ملی، استقرار نظام وظیفه، عمومی، سرکوب گردنکشان فئودال و بویژه مخالفت با سلطنت قاجار و هواداری از جمهوریت، دلائل و قرائن مسلمی در جهت ترقیخواهی وی مسمی شمردند و لذا هرگونه مخالفت با سردار سپه را اقدامی بسودا ارتجاع تلقی می نمودند.

نمایشی را که عارف قزوینی علیه سلطنت قاجار و به هواداری از جمهوریت (در واقع بسودار سپه) ترتیب داده بود از خاطر نمی رود. در این نمایش که برنامه آنرا عارف خود تنظیم کرده بود و نوازندگی و خوانندگی تصنیف ساخته خود را عارف شخما "بعهدده داشت، من نیز در زمره کسانی بودم که امکان حضور در این نمایش را از دولت سرعمویم سلیمان میرزا یافتم. وی بهای بلیط لژی را پرداخته بود ولی خودیمناسب آنکه وزیر فرهنگ دولت سردار سپه بود و نمیتوانست رسماً در نمایش برفع جمهوریت شرکت نماید بلیط خود را در اختیار من و منوچهر اسکندری (عمه زاده من) قرار داد و بدینسان هر دوی ما در این نمایش حضور یافتیم. در این نمایش عده زیادی از روشنفکران، استادان و کارمندان دولتی، شعرا و نویسندگان حضور داشتند. بخاطر دارم هنگامی که عارف یکی از تصنیف‌های خود را هم‌هنگ با تار خواند، تمام سالن بپاخاست و با کف زدن‌های شورانگیز او را تشویق نمود. یکی دوبیت از آن تصنیف که بیادم مانده است از این قرار بود:

تا که آخوند و قجر زنده در ایرانند

این ننگ را کشوردارا بکجا خواهد برد

کنون که می رسد از دور رأیت جمهور

بزیر سایه آن زندگی مبارک باد

این خاطرات فقط توصیف ناقصی از شرایط سیاسی و اجتماعی دوران

کودکی و تحصیل من در ایران را منعکس می سازد. مدرسه، علوم سیاسی که زیر مدیریت علی اکبر دهخدا شخصیت آزادیخواه و دانشمند معروفی اداره میشد که نامش با آزادیخواهان صدر مشروطه و روزنامهء صور اسرافیل پیوند یافته است، خود بصورت مرکزی برای پرورش اندیشه های دموکراتیک و انقلابی درآمده بود و اغلب استادان آن مدرسه نیز از میان کسانی انتخاب شده بودند که خود در زمرهء ترقیخواهان و آزادیخواهان بشمار می رفتند. (۱)

جامعه فرانسه برای من از هر حیث آموزنده بود. کسی که تنها آنوقت قدم خود را از تهران بیرون گذاشته بود و تنها مسافرتش در آن زمان از تهران به تجریش و حداکثر زاوین و درکه تجاوز نمی کرد ناگهان خود را در دنیای جوشان و خروشان و زندگی پرتحرکی می دید که همه چیز آن برای او تازگی داشته تازه چند سال از پایان جنگ جهانی اول می گذشت و با اینکه فرانسه از آن جنگ پیروز بیرون آمده بود با پی آمده های نکبت بار جنگ دست بگریبان بود ارزش فرانک هر روز نسبت به لیرهء انگلیس و دلار تنزل کرد و ناچار کالاها گرانتر می شد و شرایط زندگی توده های مردم بسختی می گرائید.

(۱) بیش از سه صفحهء بزرگ از یادداشت های اسکندری که بدنبال این مطالب آورده شده عیناً، و تنها با تغییر بعضی کلمات، در مقالهء " نخستین گروه های دانشجویان کمونیست ایرانی " نقل شده است. مطالب حذف شده در مورد تاءثیر جنبش های انقلابی ایران و همچنین انقلاب اکتبر در او و سپس مسافرت به پاریس است.

از بازگشت به ایران تا زندان

چنانکه سابقاً " متذکر شدم بنابستور تیمورتاش دولت رضا شاه از پرداخت حقوق قانونی من سرباز زد و آنرا متوقف ساخت . ناچار برای ادامه تحصیل خود به پدر بزرگ خود و کالت دادم که خانه پدری، یگانه ارثیه‌ای که از پدر بزرگوار باقی مانده بود، بفروش رسانند ولی فروش خانه مدتی طول کشید و من در وضع مالی اسفناکی قرار داشتم و اگر اعتبار خانواده فرانسوی مهماندار من و کمکهای دوستان عزیز من چون دکتر آزموده نبود ادامه زندگی و تحصیل من در فرانسه امکان پذیر نمی بود. بهمین سبب خود را مجبور به مراجعه به سفارت ایران در پاریس دیدم. در آن هنگام حسین علا سفیر کبیر ایران بود و اسمعیل مرآت ریاست اداره سرپرستی دانشجویان را بعهده داشت. مراجعه من نتیجه‌ای نداد و سفارت و سرپرستی با استناد فعالیت سیاسی من صریحاً " از هرگونه کمک دریغ نمودند و حتی با اصرار میخواستند مرا وادار کنند که تحصیل خود را ناتمام گذاشته به ایران مراجعت نمایم و برای این منظور سفارت حاضر شده بود که مخارج سفر مرا به ایران بپردازد. من این پیشنهاد را رد کردم و گفتم تا تحصیل پایان نیابد به ایران برنخواهم گشت. باری در این اثنا خانه بفروش رفته بود و تدریجاً " قیمت آن بصورت خرج تحصیل برای من فرستاده

میشد. امتحانات لیسانس حقوق را با موفقیت گذرانده و در صدد
 ثبت نام در دکترا بودم که از بخت بد مادام رنه، صاحب پانسیون
 که اینهمه به من محبت و مهربانی داشت و حاضر بود تا پایان
 تحصیلات به من اعتماد کرده و مطالبات خود را وصول نکند ناگهان
 درگذشت و پانسیون نیز منحل شد. ناچار اطاق مختصری را کرایه
 کردم و در صدد برآمدن که کاری برای خود دست و پا کنم ولی به هر
 دری زدم جواب رد شنیدم. روز بروز عرصه بر من تنگ تر میشد. در
 این میان دکترا آزموده نیز از گرو نوبل به پاریس منتقل گردید و
 استفاده از مهربانیهای برادرانه او نیز دیگر میسر نبود.
 بدینسان همه درها بروی من بسته شد و چاره‌ای جز اینکه نوشتن
 رساله دکترا را رها کرده و به ایران مراجعت نمایم نداشتیم.
 پولی در بساط نبود که بتوانم وسائل مراجعت خود را آماده سازم
 مرتضی علوی و دکترا رانی که از این وضع اطلاع یافتند به من
 پیشنهاد کردند که به آلمان بروم تا بلکه در آنجا راهی برای
 ادامه تحصیل من پیدا کنند. ولی سفارت آلمان بنا به اشاره
 سفارت ایران از دادن ویزا برای مسافرت به آلمان خودداری
 نمود. این اوضاع و احوال مرا واداشت که بار دیگر به سفارت
 ایران مراجعه کرده و وعده گذشته آنها را برای پرداخت وسائل
 مراجعت من به ایران یادآور شوم. حسین علاء در جواب من نوشت
 مقتضی است به ماری مسافرت کرده و در آنجا از کنسول ایران
 بنام میزایانس وسائل حرکت را بگیرم. ناگزیر تن به این
 پیشنهاد داده در تابستان سال ۱۳۱۰ بسمت ماری حرکت کردم.
 آقای میزایانس اظهار داشت که فقط ۱۲۰۰ فرانک برای مخارج
 سفر شما در نظر گرفته شده و لذا یک بلیط کشتی از ماری تا بندر
 باتوم در شوروی برای شما گرفته شده است. نگاه کردم دیدم
 بلیط کشتی درجه چهارم است و ۸۰۰ فرانک هم بمن داد و گفت
 پس از رسیدن به باتوم می توانید با راه آهن به ایران بروید.
 من نه از وضع درجه چهارم کشتی خیر داشتم و نه از میزان مخارج
 مسافرت از باتوم به ایران. ناگزیر بلیط و پول را گرفته فردای
 آنروز به کشتی نشستم. معلوم بود که این راه را سفارت ایران
 از آن جهت انتخاب کرده است که مانع از مسافرت من از طریق

آلمان بشود. در این کشتی دوا ایرانی دیگر نیز با من همسفر بودند یکی از آنها مهندس بازرگان و دیگری رادسر (پسر ادیب السلطنه رادسر رئیس کل شهربانی وقت) بود. در عرشه کشتی با هم بودیم و متفقا "دریا را تماشا می کردیم ولی بهنگام غذا معلوم شد که باید از یکدیگر جدا شویم. آنها بلیط درجه ۲ داشتند و سالن معینسی برای صرف غذا داشتند ولی من هنگامی که از یکی از ملاحان جویا شدم که سالن غذاخوری درجه چهارم کجاست نگاه استهزا آمیزی بمن کرد و عرشه را بمن نشان داد. معلوم شد که باید خود به آشپزخانه کشتی بروم و غذای خود را گرفته و در عرشه روی زمین صرف نعایم. از خوابگاه جویا شدم معلوم شد که آنهم روی عرشه کشتی بدون تخت خواب و لوازم خواب است. دریا حال مرا بهم زده بود نه میتوانستم غذایی بخورم و نه جای استراحتی داشتیم. بناگریزه یکی از افسران کشتی مراجعه کرده با پرداخت ۵۰ فرانک بلیط درجه سوم گرفتم و فوراً به خوابگاه رفته تا دو روز از جابر نخاستم تا کم کم حال من بجا آمد و توانستم به سالن غذاخوری رفته چیزی بخورم. دریا آرامتر شده بود و حال من نیز بهبود یافته بود. خلاصه سفر دریا یازده روز طول کشید و پس از توقف در بندر پیره (یونان) و اسلامبول و بندر یستی (کشتی ما را در باتوم پیاده کرد. در گمرک باتوم چمدانهای ما را پلمب کردند و قرار شد به یکی از مهمانخانه های شهر برویم. من جمعا " بیش از ۲۰۰ فرانک نداشتم و کاملاً معلوم بود که این پول حتی برای اقامت در مهمانخانه و خوراک دوروزه کافی نیست چه رسد به خرید بلیط راه آهن و غیره. دو همسفر ایرانی من (مهندس بازرگان و رادسر) با اینکه وضع مرا میدانستند حتی یک کلمه هم بصورت تعارف با من رد و بدل نکرده از من دوری می جستند. فردای آنروز معلوم شد که آنها بلیط راه آهن خود را گرفته و از راه جلفا به تبریز عازم هستند. این آقایان حتی از من سؤال نکردند که با چه وسیله خیال مسافرت دارم و چگونه پیسول مهمانخانه و بلیط سفر را خواهم پرداخت. باری چاره ای ندیدم جز اینکه به کنسولگری ایران مراجعه کرده برای ادامه سفر پولی قرض کنم. آدرس کنسولگری را از مهمانخانه گرفته به هر

زحمتی بود خود را به آنجا رساندم. آقای کنسول تشریف نداشتند و ناچار تا نزدیک ظهر منتظر شدم تا ایشان آمد و با هزار افاده مرا پذیرفتند. جناب کنسول پس از آنکه از منظور من آگاهی یافت خود را بیشتر جمع کرد و کوشید بایک رشته معاذیر اداری از قبیل نداشتن بودجه، مشکلات ارتباطی و مبادلات ارزی و غیره مرا از سر خود باز کند. ولی اضطرار مرا واداشت که روستف کرده اعلام کنم تا کنسولگری وسائل مسافرت مرا به ایران فراهم نکند از محل کنسولگری خارج نخواهم شد. خلاصه جناب کنسول پس از آنکه دید اندر زهای پدران و بهانه‌های اداری و همچنین پیشنهاد های معامله لباس (۱) و غیره فایده‌ای ندارد قبول کرد که مبلغ چهار چرونس (۴۰ روبل) در مقابل تعهد کتبی پرداخت چهار لیتره انگلیس در تهران بمن بپردازد. با این مبلغ فقط ممکن بود حساب مهمانخانه و پول یک بلیط درجه سوم را تا باکو پرداخت. با وجود این پذیرفتم و با میداینکه در باکو از تهران تلگرافاً پول بخواهم با اولین قطار حرکت کردم. برخوردار تفاقى من در مهمانخانه باکو با دکتر غلامحسین مصدق که همراه آقای ابوالنصر عضد و خانم دفتر الملوك خواهر دکتر مصدق از راه باکو عازم تهران بودند (۲)

۱ - کنسول به اسکندری پیشنهاد میکند که لباس یا چیز دیگری را بفروشد.

۲ - در اینجا یادداشت‌ها قطع میشود.

داستانهای ازدوران زندان

- ۱ - حبس ابد و نماز (کریم لری)
- ۲ - سلمانی رضا شاه
- ۳ - اتابکی
- ۴ - سروان کیا
- ۵ - سردار رشید و امیر جنگ
- ۶ - داستان شاهزاده و گنجشک تریاکی
- ۷ - داستان روزنامه و توالی زندان قصر
- ۸ - هتل نگرسکو (شاهزاده طهماسبی)
- ۹ - پیشه‌وری و جارجویل
- ۱۰ - مسیو آرکادی

کریم لری

پیش از ظهر تیر، مرداد یا شاید اواخر خرداد ماه بود. آفتاب کور کننده‌ای فضای باغچهٔ بندهفت زندان قصر را فرا گرفته بود. هر کدام از زندانیان سیاسی بند زیردرختی خزیده بودند. برخی کتابی میخواندند و بعضی دیگر بساط شطرنج از خمیر ساخته شدهٔ زندانیان عادی را زیر درختها پهن کرده و دونفر دونفر بازی میکردند. بیشماری زندانی دیگر که از گرمانه سامان حرکت داشتند نه حوصله خواندن گروه گروه دور شطرنج بسازان ایستاده و مشغول "دوچاق کنی" بودند. یکی از بازیکنان اشتلم میکرد و به ترکی میگفت "ایندی توترم اوستونه انظار تماشا" (۱). دیگری که ظاهراً "در حال باختن بود برای توجیه حرکت نادرست خود یکی از دوچاق کنان را مورد خطاب قرار داده میگفت اگر تونگفته بودی اسب را بیا من وزیر اورا زده بودم یا پیاده را وزیر کرده بودم. گفتگوهائی از این قبیل که گاه به دعوا و فحاشی نیز می انجامید.

کریم زیردرختی کنار حوض چمباتمه زده بود. دودست خود را به دو گوش چسبانده با آهنگ یکسواخت و غم انگیزی لری میخواند. کلمات این آواز که بالهجهٔ لری خوانده میشد کاملاً مفهومی نبود ولی سرود با آهنگی اندوه بار و گریه آور خوانده میشد و همراه با نعره‌هائی بود که بیشتر به صدای حیوانات وحشی میمانست تا به فریاد انسان. یکدنیا رنج و بدبختی و محرومیت که از لابلای آن آهنگ پراز ناله تراوش میکرد شنونده را بسی اختیار تحت تاء شیر قرار میداد و جهان نامردمی و ستمگر زندانی

۱ - حالا در برابر انظار همه میگیرمت.

را در ضمیر وی مجسم میساخت .

من که از نیم ساعت پیش پشت درخت ایستاده و با چشمانی نمناک به این آهنگ یکنواخت دل آزار و این فغان و شکایت از روزگار گوش میدادم، آهسته به کریم نزدیک شده دستی به پشت او زدم بیچاره به گمان اینکه گناهی کرده و گرفتار عتاب و خطاب "جناب آجودان" شده یکباره از جاست و در حالی که خود را برای مجازات خود سرانه آجودان آماده میکرد چشمش به من افتاد . بی اختیار مثل اینکه دنیا را به او داده باشند خوشحال شد و با چشمان ریزقیر گوش نگاه پر محبت و در عین حال سپاسگزارانه ای به من کرد و گفت :

- آخ ، آخای (۱) شازده کاری داشتید؟

گفتم : نه کریم ، باز هم بنشین و بخوان ، از آوازت خوشم میاد این چه تصنیفی است که میخوانی ؟

- ای آخا ! اینکه میخوانم تصنیف مصنیف نیست ، آواز لری است و قابل شعاراندارد .

- نه کریم ، خیلی قشنگ است . نمیدانم چه میخوانی ولی آهنگش را دوست دارم .

کریم که تفاوتی میان تصنیف و آهنگ نمی شناخت و همه را زیر عنوان "خوان" یا "آواز" (۲) یکی میگرفت گفت :

- آخا ، این لری است و خواندن پیش شما بی ادبی است .

گفتم : لری بی ادبی نیست ، میخواهم یاد بگیرم ، از سربخوان ، کریم وقتی اصرا مرادید یکبار دیگر چمباتمه زد و دستهایش را کنار گوش گذاشت و خواند . تا آنجا که در خاطر من مانده و بفهم خود کلمات آواز را با کمک کریم یادداشت کرده ام مضمون ترانه به سه بخش توصیفی ، عاطفی و رزمی تقسیم میشد بدینقرار :

فصل فصل بهاره

هنگام شکاره

گیسیا بانو سواره

۱ - آقا به لجه لری

۲ - آواز

خان رود کناره
 گلنار جونم درانتظاره
 صد پیل (۱) طلا، صدپیل نقره، شیربهای گلناره،
 پل تا گلناروستونی (۲)
 زیرنمدتفت خراسونی
 پیل هانهانه.
 نمودو بردن های های
 پیلاو خوردن های های گلنارجون
 نمودو بردن وای وای
 ته روازموستوندند وای وای (۳)
 هنگام شکاره
 گیسیا بانو سواره خان رودکناره
 سه تیر کوتاه های های
 نترس زشاه هی هی
 زجا بجنب هی هی
 اسب سیات پره
 بزن به کوه ودره
 نعان بجات هی هی

کلمات یاد شده را سرهم کردم و آنچه نامفهوم بود از کریم پرسیدم. دیدم آنچه در این آواز ظاهری کودکانه و ساده لوحانه دارد بازتابی از یک واقعیت اجتماعی کشورماست. کریم لیسر نمونه میلیونها مردم ستمدیده ای است که از شدت فشار چاره ای جز به کوه زدن نمی بینند.

کریم از اینکه میتواندست در هفت بندبازندانان سیاسی محسور باشد و گاه بگاه در گوشه ای از باغ این بندبیا ساید خرسند بود و چون به وی اجازه داده بودند که مصدر یکی دوفتر زندانسی

۱ - پول

۲ - بگذار تا گلنار راستانی (بگیری)

۳ - تو را از من گرفتند

سیاسی باشد از روی سادگی خود را یکی از خوشبختان زندان قصر می‌شمرد.

کسانی که از دولت سررژیم رضا شاه اجباراً "چندی از آب خنک عصر قاچار بهره‌مند شده‌اند تا گریز با اصطلاحاتی آشنا هستند که فقط در محدوده زندان دارای مفهوم مشخصی است، از آن جمله است اصطلاح "مصدر". این کلمه که در گذشته به سربازانی گفته میشد که به خدمت افسران ارتش گماشته شده بودند در زندان مفهوم دیگری پیدا کرده بود. اداره زندان برای اینکه از ظفیان، یا به قول خودش از "شرارت" زندانیان عادی بویژه آنها که به زندان ابد یا حبس‌های سنگین محکوم شده بودند جلوگیری کرده باشد تا بیری اندیشیده بود، یکی از تدابیر این بود که بعضی از کسانی را که خطرناک تشخیص میداد تحت عنوان "مصدر" نزد زندانیان سیاسی یا در خدمت برخی از کله‌کنده‌های عشایر زندانی می‌فرستاد. این مصدرها در ازای پول مختصری که از زندانیان مرفه دریافت میکردند و شرکتی که در غذای خانگی آنها داشتند سلول را جمع و جور و تمیز میکردند و تختخواب و رختخواب زندانیان را مرتب میکردند، غذای آنها را گرم میکردند و ضمناً بنا به دستور مأموران زندان موظف بودند اگر چیزی غیر عادی دیدند یا شنیدند فوراً گزارش کنند.

ولی کریم از آن آدمها نبود و بنا به فطرت ساده‌عشیره‌ای خود اصلاً خبرچینی را عیب می‌شمرد و حتی در مواردی خود را به خطر میانداخت تا کتاب، روزنامه و مشروب قاچاقی ما را از بازرسی‌های ناگهانی مأموران زندان دورنگا هدارد. اندامی لاغر و کشیده و چه‌ره‌ای تیره‌رنگ داشت. چشمان سیاه و ریزش زیرپیشانی کوتاه و برجسته، وی مثل چشمهای گربه، وحشی میدرخشید. با آنکه سنش از سی و چند سال تجاوز نمیکرد چپین و چروکهای بسیار، آثار یک زندگی پررنج و مشقت بار، چه‌ره‌اش را فرا گرفته بود و او را مردی پنجاه ساله مینمود. سادگی و ساده‌لوحی، پاکی و زودباوری از گفته‌ها و رفتارش هویدا بود. پس از چند ماه گفت و شنود با کریم معلوم شد که مجموع کلماتی که بعد از آنها اندیشه‌های ساده‌خویش را منتقل می‌نمود دست‌بالا از ۶۰۰ یا ۷۰۰ کلمه تجاوز نمیکرد. کریم به لر بودن خود با کمال سادگی می‌بالید و بی آنکه خود را این باره چیزی

گفته باشد این گمان در ذهن کسانی که با او صحبت میکردند خود بخود پیدا میشد. کریم بویژه از اینکها بازندانی شدن از دو چیز محروم شده است سخت نا راحت بود. دوست داشت همواره از زن و اسب سواری بگوید و بشنود. روزی یکی از رفقای زندانی بشوخی گفت: خوب کریم، حالا اگر زن نباشد رئیس زندان میتواند یکی از پسر بچه‌هایی را که در دارالتأدیب دارد در اختیار تو بگذارد. خوبست این تقاضا را شخصاً با رئیس یا مدیر زندان در میان بگذاری. کریم که بسیار دگری خودمرزی میان شوخی و جدی نمیشناخت ابروها را درهم کشید و گفت:

— ای آخا! لره‌گزاین کار نمیکند!

چند روز بعد همان رفیق شوخ به کریم رو کرد و گفت: راستی دیروز چیز تازه‌ای شنیدم. این آرام ارمنی که در اطاق شماره ۱۵ زندانی است با دکنکی دارد که وقتی بادش میکنند عیناً "مثل زن لخت خوشگلی میشود با همه" مشخصات یک زن راس راسی. این ارمنی شبها وقتی ماء مورکشیک با زرسی خود را تمام میکند و همه در اطاقهای خود میخواهند عروسک را با دمیکند، آنرا در آغوش میکشد و هرکاری که دلش میخواهد تا صبح انجام میدهد و صبح باد آنرا خالی کرده و پنهانش میکند. من میخواهم با آن ارمنی وارد گفتگو بشوم تا بلکه عروسک را یکشب بمن قرض بدهد ولی گمان نمیکنم او زیر بار برود زیرا اگر رئیس زندان بفهمد پدرش را در میاورد. کریم با شنیدن این خبر مثل کسی که جریان برق به بدنش وصل شده باشد یکدفعه از جا جست و التماس کنان روبه آن رفیق کرد و گفت:

— ای آخای ن... . بیا و بزرگی کن و این عروسک را یک شب برای من قرض کن، تا عمر دارم نوکریت را میکنم.

آقای ن... . گفت:

— آخر کریم، این ارمنی حاضر نمیشود این زن را به کسی قرض بدهد. از قراری که شنیده‌ام خواهش همه دوستان خودش را هم که از موضوع آگاهی یافته و به او مراجعه کرده‌اند رد کرده است تا چه رسد به تو که گمان میکند مأموری و هرچه دربند هفت میگذرد گزارش میدهی.

کریم برآشفته روبه من کرد و گفت:

– آقای شازده ، شما شاهدید که من کتابهای شما و روزنامه‌های را که آجودان مهدی هفت رنگ هر روز برای شما می‌آورد قائم میکنم و تا امروز هیچکدام از این مطالب با خبر نشده است ، خبرچینی کار من نیست ، لرا از این کارها نمیکند .

گفتم : کریم راست میگوید و چنین تهمت‌ها به او نمی‌چسبد .
آقای ن. گفت : من میدانم ولی آن ارمنی و دیگر زندانیان که کریم را خوب نمی‌شناسند ممکن است اینطور فکر کنند و بهمین جهت محال است که آرام ارمنی عروسک را به کریم قرض بدهد ، ناگهان کریم با چهره‌ای که از شدت خشم و تمنا تغییر کرده بود گفت : بخدا اگر دخترک را ندهم من همین امشب او را خفه میکنم . دیدم کار کم‌کم بیخ پیدا کرده و از حد شوخی و تفریح گذشته است و اگر مداخله جدی نشود ممکن است این مرد ساده و زودباور باروح پاک و بی‌شیلی پیلی خود دست به کارهای خسوفت‌آمیزی بزند که در واقع مسئولیت اخلاقی آن متوجه ما است .

با مهربانی دست به پشت او زدم و گفتم : کریم جان ، اینها شوخی است ، آقای ن. میخواست ترا امتحان کند و ببیند تو باور میکنی یا نه . قصه عروسک آرام ارمنی از بنیاد دروغ است ، اگر میخواهی خود آرام را اینجا صدا کنم و از او بپرسم ، یا هر دو نفر برویم اطاق او و همه جا را بگردیم تا معلوم شود که چنین چیزی اصلاً وجود ندارد .

کریم که نسبت به من اعتماد بی‌حدی پیدا کرده بود گفت :

– آقای شازده فرمایش شما را قبول دارم ولی هم آقای ن. و هم آرام باید قسم بخورند ،

گفتم : چه قسمی باید بخورند؟

گفت : آقای ن. قسم بخورد که آنچه گفته شوخی بوده و راست نیست ، آرام را هم شما بگوئید اینجا بیاید و قسم بخورد که قصه عروسک از بیخ دروغ است .

رفیق ما ن. به حضرت عباس قسم خورد که آنچه گفته شوخی بوده و میخواسته است سر بسر کریم بگذارد ، آرام را هم صدا کردیم به اطاق ما آمد ، من مختصراً "جریان را برای او نقل کردم و از او خواستم که در حضور همه قسم بخورد که این داستان سراسر دروغ است

کریم گفت : او که حضرت عباس را قبول ندارد ، خوبست به سر مادرش قسم بخورد .

آرام گفت : متأسفانه مادرم مرده .

کریم بالحن تسلیت آمیزی گفت : خوب ، به خاک مادرت قسم بخور ، آرام شرط را پذیرفت و با اشاره ، ما پیشنها دکرد کریم برود و اطاق او را بگردد .

کریم گفت : وقتی به خاک مادرت قسم خوردی دیگر این کار لازم نیست .

بدینسان شر غائله‌ای که ممکن بود نتایج وخیمی ببار آوردکنده شد .

تازه او را مصدر ما کرده بودند که از علت زندانی شدن و محکومیتش به زندان ابد جویا شدم . گفت :

– والله ندانم (۱) برای چه مرا حسب (۲) کردند و اینجا آوردند .
– آخر کریم ، کی تو را دستگیر کردند و وقتی تو را گرفتند هیچ نگفتند تقصیر تو چیست ؟

– آخای شازده ، بخدا قسم اگر دانم ، یک روز در صحرا با اهل طایفه خودمان و چند ورزو (۳) زمین را شخم میزدیم . ناگهان دو نفر سرباز با تفنگ آمدند و گفتند بیا شید حضرت اجل با شما کارداره . ما را ریه کردند و بردند تا رسیدیم به جایی که چند هتل (۴) ایستاده بودند . دیدیم توی هتل ها را پرا زلر کرده اند . ما را هم سوار کردند و هرچه پرسیدیم که کجا میرویم و برای چه باید هتل سوار شویم وکیل باشی میگفت : "خفه شید ، بعد معلوم میشه کجا میرویم" . هتل ها براه افتادند . شب را هم توی هتل ها گذرانندیم تا روز بعد غروب رسیدیم به تهران و همه ما را راست آوردند همین زندان و گفتند بزودی تکلیف شما معین میشه ، مرخص میشید .
– چند سال است اینجا هستی ؟

۱- نمیدانم

۲- حسب

۳- گا و نر

۴- اتول یا اتومبیل

- والله خودندانم. هفت هشت ده برف یا شاید بیشتر اینها دیده ام.

- آخر کریم، تو را محاکمه نکردند؟

- ندانم آقای شازده، یک روز ما را بردند یک اداره که میگفتند مال قشون شاه. به ما گفتند همین جاتوی راهرو بنشینید تا شما را حضرت اجل بخواد. چندتا سرباز با تفنگ هم ما رو مثل سگ چهار چشم می پائیدند که می داد در بریم. ما جایی نمی توانستیم بریم. آخر نه پیل داشتیم، نه در تهران کسی و آشنائی. خوب چه شد؟

- هیچ، یک ساعت ما را در راهرو معطل کردند و بعد یک وکیل باشی آمد و یک کاغذ دستش بود. یکی یکی ما را صدا کرد و گفت چقدر حساب برای ما بریده اند. به من که رسید گفت: "تو حساب ابدی، باید تا عمر داری در زندان بمانی". گفتم: "آخر آجودان من چه کرده ام؟" گفت: "شرارت". همین و باز ما را آوردند زندان قصر در همان بندش در را بروی ما قفل کردند. هر چه داد و بیداد کردم و سربه دیوار کوبیدم اثری نداشت. یکبار هم مورو (۱) بردند توی باغ شلاق زدند و گفتند: "اگر باز سرو صدا کردی میندازیمت حسب تاریخ و روزی صد شلاق میخوری تا آدم شی".

اظهارات کریم مراسم متاثر کرد و از شرح حال این مرد پاکدل و ساده بی اختیار اشک از چشمهایم روان شد. کریم که مرا گریان دید بلند شد و دستهای مرا غرق بوسه کرد. گفت:

- آقای شازده، کریم لرقابل نداره که برایش اشک بریزید. اگر خودتان از این زندان شاه آزاد شدید هر چه از دستتان بر بیاد برای مرخصی من بکنید. من همیشه نوکر شما هستم. این گفتار بیشتر مرا متاثر کرد و گفتم: کریم، به توقول میدهم که اگر از زندان بیرون آمدم هر چه در توان دارم برای مرخصی تو و همشهری های دیگرت بکوشم.

بعد برای اینکه صحبت را قدری عوض کرده باشم روبه کریم کرده پرسیدم:

- راستی کریم، اگر چند روز به تو مرخصی بدهند و از زندان بیرون بروی چه خواهی کرد؟
گفت: ای آخا، اینها مرخصی بده نیستند.

گفتم: میدانم ولی میخواهم بفهمم آرزوهای تو برای این چند روزه مرخصی چیست؟

- اگر یک سه تیر کوتاه به من بدهند و پیل و پله‌ای هم داشته باشم اول دلم میخواهد زنی ببینم و بعد این آجودان یزدی را با یک گوله تفنگ خلاص کنم.

- کریم، چرا آجودان یزدی را میخواهی بکشی، مگر آدم قحط است؟
- آخر آخا، این بی شرف مرا شلاق زده و فحش ناموسی داده، آخر زن و خواهر من به او چه کرده‌اند؟ این بیچاره‌ها در لرستان و یلان و سرگردانند و این بی شرف مرا میزند و به آنها فحش میدهد.

- کریم جان، از این آجودان یزدی‌ها زیاد هستند. این یکی را بکشی کس دیگر را جای او میگذارند و آنوقت تو را زیر شکنجه‌هایی از شلاق بدتر میکشند. اگر زورمان رسید باید آنها را که دستور دادند تو و همولایتی‌ها را ناگهان بگیرند و از لرستان اینجا بیاورند و زندانی کنند ریشه‌کن کنیم تا دیگر جرات نکنند با مردم بیگناه چنین رفتارنا مردانه‌ای داشته باشند.

کریم قدری به فکر رفت، بعد یکمرتبه پرسید:

- شنیده‌اید وقتی سپهبد به لرستان آمد بیست نفر از کلانتران لرستان را به خرم‌آباد مهمان کرد و وقتی آنها دعوت او را قبول کرده به خرم‌آباد آمدند دست‌وداد همه آنها را دار زدند؟
پرسیدم: کدام سپهبد را میگوئی؟

- اسمش را ندانم ولی همان کسی که بعد از دار زدن کلانتران و کشتار فراوان مردم بیگناه تمام دارائی‌ها و زر و زیور زنان لر را غارت کرد و همراه خود برد.

بخاطر آنکه مدچنین مطالبی درباره "لشگرکشی" احمد آقا خان سپهبد (که بعدها نام امیراحمدی برای خود اختیار کرد) در اکثر محافل تهران شیوع داشت و من پیش از آنکه به اروپا برای تحصیل بروم از اینگونه مطالب درباره "لشگرکشی" رضاخان، مانند خزاعی، حسین آقاخان، طهماسبی و غیره و "لشگرکشی‌های"

آنان شنیده بودم. وقتی حساب کردم دریا فتم که کریم و همولایتی‌های او آنوقت که این گفتگو میرفت لااقل ۱۲ تا ۴۲ سال میشد که به زندان افتاده بودند. یکی از روزها که کریم برای ما چای درست کرده و خود او هم پهلوی تخت خواب من چمباتمه زده بود و چای می نوشید، یکمرتبه از او پرسیدم: راستی کریم تو نماز میخوانی؟ نگاه تندی به من کرد و مردمک چشمهای سیاه وحشی خود را چندبار دور چشم‌ها گرداند و بالحن بسیار جدی و سرزنش آمیزی روبه من کرد و گفت: ای آخا! حساب ابد هم نماز داره؟

این جواب که در آن با کمال سادگی و بی آلاچی یک دنیا گله و سرزنش نسبت به خدای مورد پرستش کریم نهفته بود، در عین حال پرسش سربسته‌ای درباره قضاوت و فتوای من بود. لختی اندیشیدم و دیدم حق با کریم است زیرا خدای او نه تنها هیچ گلی به سر او نزده بلکه او را از ساده‌ترین زندگی آزاد نیز محروم کرده است. گفتم: کریم جان، حق با توست، حبس ابد بیگناهی مثل شو املا نماز ندارد.

گل از گلش شکفت و گفت:

– من دانستم شما با من همراهید. وقتی آدم‌هایی مثل دکتریزدی آقای نراقی، آقای دکتر ادمنش، آقای علوی و اینهمه آقایان خوبی که اینجا هستند توی زندان میریزند و آب از آب تمسکان نمیخورد معلوم نیست خدا دنیا را میچرخاند یا شیطان!

* * * * *

در شهریور ماه ۱۳۲۵ با ورود متفقین به ایران رضاشاه مجبور به استعفا شد و عده‌ای از زندانیان سیاسی، از جمله من، از زندان آزاد شدند. در موقع وداع با دیگر رفقا که در زندان مانده بودند و کریم، به او گفتم: "از فردا برای نجات تو اقدام خواهم کرد". من به قول خود وفا کردم و از فردای آنروز از پانزدهم تا شانزدهم مجید آهی وزیر وقت دادگستری را که خود و برادرش حمید آهی از قدیم با من دوستی نزدیک داشتند، متقاعد ساختم تا قانون عفو عمومی را به مجلس آورد و به تصویب مجلس سیزدهم رساند. درست یک ماه بعد از آزادی من و چهارده نفر دیگر از پنج‌گانه و سه نفر

(که رسماً" با ستناد حق شاه در مورد عفویک چهارم مجازات و انقضاه مدت مرخص شده بودیم) همه زندانیان سیاسی و نیز افراد عشایر که در واقع با تها مات سیاسی در زندان بودند، مرخص شدند و بنا به اطلاعی که یافتم کریم لرم یکی از آنها بود. من دیگر او را ندیدم.

سالهای دراز در زندان ماندن ناگزیز زندانی سیاسی را با چهره های گوناگونی از توده های مردم مواجه میسازد که برخی از آنها هرگز از یاد نمیروند. برای من کریم لریکی از آن چهره هاست. اکنون که پس از ۴۵ سال دارم این چهرهء فراموش نشدنی را به شما معرفی میکنم نمیدانم کریم زنده است و یا در گوشه ای از زادگاه خویش در زیر کوهی از بدبختی ها و محرومیت ها و ستمگری های دیگر حاکمین برای همیشه از قید رنج و عذاب نجات یافته است. هر چه باشد از لحاظ این داستان فرقی نمیکند. کریم کریم است. خواه زنده باشد خواه مرده، زیرا در این مین بلا دیده و و اما مانده ما هنوز هم میتوان ملیون ها کریم هائی را یافت که اگر چه لری نباشند تمام یا بخش عمده ای از صفات عمیقاً " انسانی و بی شیلی پیلی کریم لری را دارا هستند.

وین، ژانویه ۱۹۸۵